

گردش کالسکه‌ای کرایه کنیم؛ گاهی هم، برای سرگرمی آلبرتین که سواری را دوست می‌داشت اسب کرایه می‌کردیم. کالسکه‌ها خوب نبود. آلبرتین می‌گفت: «عجب لاک‌پشتی!» اغلب هم دوستر می‌داشتم تنها باشم. بدون آن که هنوز تاریخی در نظر بگیرم دلم می‌خواست دیگر آن شیوه زندگی پایان بگیرد، چون به نظرم عیبش این بود که مانع نه کار که خوشی من می‌شد. با این همه پیش می‌آمد که گاهی عادت‌هایی که دست و پایم را می‌بست ناگهان از میان برداشته شود، و این اغلب هنگامی بود که یکی از «من»های گذشته‌ام، آکنده از تمنای زندگی شادمانه، لختی جای «من» کنونی را می‌گرفت. این میل به رهایی بویژه روزی به سراغم آمد که آلبرتین را به خانه خاله‌اش رساندم و برای دیدن وردورن‌ها با اسب از مسیری میان بیشه‌ها گذشتم که وصفش را از آن دو شنیده بودم. این مسیر، به پیروی از نشیب و فرازهای پرتگاه دریایی، گاه رو به بالا می‌رفت و گاه از لابه‌لای درختان درهم‌فشرده‌ای میان دره‌ها و گودالهایی وحشی فرود می‌آمد. یک لحظه تخته سنگ‌های برهنه‌ای که در پیرامونم بود، و منظره دریا که از ورای بریدگی‌هایشان دیده می‌شد در برابر چشمانم چون تکه‌هایی از جهانی دیگر شناور شد: چشم‌انداز کوهستانی و دریایی را بازشناختم که الستیر آن را زمینه دوآبرنگ بسیار زیبایش کرده بود: دیدار شاعر با الهه هنر و برخورد جوانی با اسب‌ادم، که در خانه دوشس دو گرمانت دیده بودم. خاطره این دو اثر چنان آن مکان را از جهان کنونی بیرون می‌برد که هیچ تعجب نمی‌کردم اگر، همانند آن جوان دوران ماقبل تاریخی که الستیر کشیده بود، در حال گردش به شخصیتی اساطیری برمی‌خوردم. ناگهان اسبم روی دو پا بلند شد؛ صدای شگرفی شنیده بود، به هر زحمتی که بود مهارش کردم و نگذاشتم به زمینم بزند، آنگاه چشمانم پر از اشکم را به سوی بلند کردم که صدا از آنجا آمده بود و در پنجاه قدمی بالای سرم، در دل آفتاب، میان دو بال فولادی رخشان و پَران، آدمی را دیدم که صورتش نامشخص و پنداری مردی بود. هم آن اندازه به هیجان آمدم که یونانی‌ای که نخستین بار نیمه‌خدایی را دیده باشد. گریه هم

می‌کردم، چون از لحظه‌ای که فهمیدم صدا از بالای سرم می‌آید - در آن زمان طیاره هنوز بندرت دیده می‌شد - از فکر این که برای اولین بار چشمم به طیاره می‌افتد آماده‌گریه شده بودم. آنگاه، همچون زمانی که روزنامه می‌خوانی و حس می‌کنی که بزودی به کلمه تأثرانگیزی برمی‌خوری، منتظر بودم که تا چشمم به هواپیما افتاد گریه کنم.<sup>۱۸۶</sup> در این حال به نظر آمد که خلبان درباره‌ی مسیر خود شک کرد، حس می‌کردم که در برابر او - در برابر خودم، اگر اسیر عادت نبودم - همه راههای فضا و زندگی باز است؛ پیش‌تر رفت، چند لحظه‌ای روی دریا چرخید، سپس ناگهان راه خود را انتخاب کرد، انگار تسلیم نیروی خلاف نیروی جاذبه شد، و به حالتی که پنداری به دیار خود برگردد با حرکت سبک بالهای طلایی‌اش راست در آسمان بالا رفت.

اما راننده، از مورل خواست به وردورن‌ها بگوید که نه فقط کالسکه‌شان را با اتومبیل عوض کنند (که با توجه به ریخت‌وپاش وردورن‌ها برای اعضای محفل کار کمابیش آسانی بود)، بلکه خود او را هم به جای مهتر اصلی‌شان، یعنی همان جوان حساس و غصه‌خور به کار بگیرند، که این چندان ساده نبود. این جابه‌جایی در عرض چند روز به شکل زیر انجام شد. مورل اول ترتیبی داد که وسایل لازم برای آماده کردن اسب و کالسکه را از مهتر بدزدند. یک روز دهنه‌اسبی و روز دیگر افساری گم می‌شد. یک بار دیگر تشک نیمکت، سپس شلاق، سپس روانداز، سپس تازیانه و آنگاه اسفنج و جیر ناپدید می‌شد. اما راننده همواره راه‌حلی پیدا می‌کرد، از همسایه‌ها کمک می‌گرفت. ولی همه اینها مایه تاخیر او و خشم آقای وردورن می‌شد، و او را دچار غصه و پریشانی می‌کرد. راننده اتومبیل عجله داشت و به مورل گفت که دیگر باید به پاریس برود. باید اقدام قاطعی می‌کردند. مورل در گوش خدمتکاران وردورن‌ها خواند که مهتر گفته برای هر شش نفرشان دامی تدارک دیده که از آن خلاصی ندارند، و نباید به او اجازه دهند در این توطئه موفق شود. گفت که خودش نمی‌تواند دخالتی بکند، اما به آنان هشدار می‌دهد تا

پیشگیری کنند. قرار بر این شد که وقتی خانم و آقای وردورن و دوستانشان به گردش رفتند همه در آخور به جوانِ مهتر حمله ببرند. با آن که انگیزه اصلی ام تعریفِ آنی است که باید اتفاق می افتاد، به دلیل اهمیتی که شخصیت‌ها بعدها برایم یافتند باید بگویم در آن روز دوستی مهمان وردورن‌ها بود که می خواستند پیش از رفتنش در همان شب او را پیاده به گردش ببرند.

آنچه در آغاز گردش مایه حیرت من شد این بود که آن روز مورل، که با ما به پیاده روی می آمد و بنا بود زیر درختان ویولن بزند، به من گفت: «ببینید، بازویم درد می کند و نمی خواهم به خانم وردورن بگویم. از شما خواهش کنید یکی از نوکرهایش، مثلاً اوسلر را هم همراه ما کند تا سازه‌هایم را بیاورد.» گفتم: «به نظر من، شاید یکی دیگر بهتر باشد. چون او را برای شام لازم دارند.» چهره مورل خشماگین شد. «نخیر. نمی توانم ویولنم را دست هر کسی بدهم.» بعدها دلیل این انتخاب را فهمیدم. اوسلر برادر مهتر بود و او خیلی هم دوستش داشت، و اگر در خانه می ماند به کمک برادر می شتافت. هنگام گردش، مورل آهسته به نحوی که اوسلر نشنود گفت: «پسر خوبی است. برادرش هم خوب پسری است. اگر این عادت زننده بدمستی را نداشت...» فکر داشتن مهتر بدمستی رنگ از رخ خانم وردورن پرانید، با تعجب پرسید: «نفهمیدم، گفتید بدمستی؟» - «شما متوجه نمی شوید. همیشه پیش خودم می گویم که معجزه بوده که تا حال موقع بُردن شما به این طرف و آن طرف تصادف نکرده.» - «مگر کسان دیگری را هم سوار می کند؟» - «کافیست ببینید تا حال چند بار چپه کرده. همه صورتش زخم و زبلی است. نمی فهمم چطور تا حالا خودش را به کشتن نداده، چون کارش به شکستن مالبندها کشیده.» خانم وردورن، لرزان از فکر همه آنچه ممکن بود به سر خودش آمده باشد، گفت: «امروز ندیدمش. غصه دارم کردید.» بر آن شد که زود به گردش پایان بدهد و برگردد، مورل قطعه‌ای از باخ را با بینهایت واریاسیون انتخاب کرد تا آن را هر چه بیشتر کش بدهد. همین که برگشتیم خانم وردورن به آخور رفت،

دید که مالبند تازه و مهتر غرق خون است. می‌خواست بدون هیچ سرزنشی فقط به او بگوید که دیگر نیازی به مهتر ندارد و پولی به او بدهد، اما خود مهتر، که نمی‌خواست علیه همکارانش چیزی بگوید، و تازه می‌پنداشت که دشمنی‌شان با او انگیزه دزدی هرروزه و سایل اسب و کالسکه باشد، و نیز می‌دید که تأمل بیشتر اثری جز آن ندارد که همان‌جا او را به دست مرگ بدهد، خود خواستار رفتن شد، که این مسأله را از هر جهت حل کرد. راننده ماشین همان فردا استخدام شد و بعداً خانم وردورن (که مجبور شده بود یکی دیگر استخدام کند) چنان از او راضی بود که با حرارت بسیار او را به عنوان آدمی مطلقاً مطمئن به من سفارش کرد. من که از هیچ چیز خبر نداشتم، در پاریس او را به صورت روزی به کار گرفتم. اما بیش از حد از داستان جلو افتادم، این همه با سرگذشت آلبرتین خواهد آمد. فعلاً در راسپلیر هستیم و اولین بار است که آلبرتین همراه من برای شام به آنجا آمده است، و آقای دو شارلوس همراه مورل، یعنی به قول خود پسر «مباشری» که سالانه سی هزار فرانک درآمد ثابت داشت، کالسکه‌ای زیر پایش بود، چندین و چند فراش و باغبان و کارگزار و دهقان تحت فرمانش بودند. اما چون این همه پیش افتاده‌ام نمی‌خواهم خواننده این برداشت را داشته باشد که مورل آدم مطلقاً بدجنسی بود. نه، آدمی پر از تناقض بود و برخی روزها حتی از خود نیکی واقعی نشان می‌داد.

طبعاً بسیار تعجب کردم از این که شنیدم مهتر اخراج شده، و از آن هم بیشتر این که دیدم به جایش همان راننده‌ای آمده است که من و آلبرتین را به گردش می‌برد. اما راننده داستان بسیار پیچیده‌ای سرهم کرد که گویا به پاریس برگشته بود و از آنجا او را پیش وردورن‌ها فرستاده بودند، که من حتی یک لحظه هم درباره گفته‌هایش شک نکردم. اخراج مهتر مایه آن شد که مورل کمی با من حرف بزند، تا بگوید چقدر از رفتن آن جوان باهمت غمگین است. وانگهی، گذشته از واقعی که تنها بودم و به معنی واقعی کلمه با حالتی شادمان به طرفم خیز برمی‌داشت، دید که در

راسپلیر همه خواهان من اند و حس کرد به دست خود کسی را از خویشتن دور می‌کند که هیچ خطری برایش ندارد، چه همه ارتباط‌هایش را با من قطع کرده امکان هر نوع رفتار تکبرآلودم را با خودش از من گرفته بود (که من البته هیچگاه به چنین رفتاری فکر نکرده بودم)، در نتیجه دیگر از من دوری نجست. تغییر رفتارش را ناشی از نفوذ آقای دو شارلوس پنداشتم که موجب می‌شد در برخی موارد تنگ‌نظری کم‌تری نشان بدهد و رفتاری هنرمندانه‌تر داشته باشد، اما در موارد دیگری که شیوه‌های سخنورانه و دروغ‌آمیز و البته گهگاهی استادش را به کار می‌برد، احمق‌تر از پیش به نظر رسید. در واقع، تنها چیزی که به گمانم رسید همانی بود که ممکن بود آقای دو شارلوس به او گفته باشد. چگونه می‌توانستم آنچه را که بعدها شنیدم حدس بزنم (که در ضمن آن را هرگز بطور کامل باور نکردم، چه گفته‌های آندره درباره همه آنچه به آلبرترین مربوط می‌شد، بویژه بعدها، همواره به نظرم جای شک بسیار داشت، چون همان‌گونه که دیدیم آندره آلبرترین را از ته دل دوست نداشت و به او حسودی می‌کرد)، چیزی که در هر حال، اگر هم حقیقت داشت، آلبرترین و مورل بخوبی از من پنهان نگاه داشتند، و آن این که آلبرترین مورل را خیلی خوب می‌شناخت. رفتار تازه مورل با من، در زمان اخراج مهتر، نظرم را درباره او تغییر داد. درباره منش او، همچنان همان برداشت ناخوشایندی را داشتم که از دیدن دنائتس به من دست داد، هنگامی که نیازی به من داشت و همین که آن نیاز برطرف شد چنان نخوتی نشانم داد که انگار مرا نمی‌شناخت. بر این برداشت باید واقعیت رابطه سودجویانه‌اش با آقای دو شارلوس را هم می‌افزودم، و نیز غریزه‌های ددمنشانه گاه‌به‌گاهی‌اش را که عدم ارضایشان (هنگامی که سر برمی‌آوردند)، یا پیامدهای پیچیده‌شان، او را غمگین و افسرده می‌کرد؛ اما این منش یکپارچه زشت نبود و تناقض‌های بسیار داشت. به یک کتاب کهنه قرون وسطایی می‌ماند: پر از غلط، پر از مضمون‌های عجیب و غریب، پر از مطالب قبیح؛ به گونه شگفت‌آوری پیچیده و گونه‌گون بود. در آغاز می‌پنداشتم که هنرش (که براستی در آن استاد بود)، به او

برتری‌هایی داده که از چیره‌دستی در اجرا فراتر می‌رود. یک بار که به او گفتم دلم می‌خواهد کار را شروع کنم در جوابم گفت: «کار کنید تا نام‌آور شوید.» پرسیدم: «از کیست؟» گفت: «از فونتان، به شاتوبریان گفته.» مکاتبات عاشقانه ناپلئون را هم خوانده بود. پیش خودم گفتم: پس، با سواد است. اما آن جمله، که نمی‌دانم کجا خوانده بود، بدون شک تنها چیزی بود که از کل ادبیات کهن و امروزی می‌شناخت، چون هر شب برایم تکرارش می‌کرد. جمله دیگری که از این هم بیشتر باز می‌گفت تا مانع از آن شود که درباره او به کسی چیزی بگویم، جمله‌ای بود که می‌پنداشت آن هم زمینه ادبی دارد در حالی که حتی چندان فرانسوی هم نبود، یا دستکم هیچ مفهومی نداشت، مگر برای یک نوکر دله‌دزد: «به بدگمان بدگمان باشیم.» حقیقت این است که فاصله این ضرب‌المثل احمقانه تا آن گفته فونتان به شاتوبریان، سرتاسر بخشی متنوع اما نه آن قدرها هم تناقض‌آمیز از شخصیت مورل را در بر می‌گرفت. این جوان، که به خاطر پول حاضر بود بی‌هیچ پشیمانی هر کاری بکند - که شاید دچار آشفتگی شگرفی می‌شد که تا حد هیجان‌زدگی عصبی پیش می‌رفت اما هیچ ربطی به تعبیر «پشیمانی» نداشت -، جوانی که اگر نفع خودش اقتضا می‌کرد آماده بود خانواده‌هایی را دچار رنج و حتی عزا کند، جوانی که پول را از هر چیزی، حتی از طبیعی‌ترین عواطف ساده انسانی (تا چه رسد به نیکوکاری) برتر می‌دانست، همین جوان به یک چیز از پول هم بیشتر اهمیت می‌داد: دیپلم و جایزه اولش از مدرسه موسیقی، و این که در درس فلوت و کنترپوآن هیچ کس نتواند کوچک‌ترین خرده‌ای از او بگیرد. از همین رو، آنچه بیش از هر چیز دچار خشم شدیدش می‌کرد و بدخلقی توجیه‌ناپذیرش را به اوج می‌رسانید آنی بود که خودش، (بدون شک با تعمیم برخی موارد خاص بدخواهی که در حقیقت شده بود)، موزیگری همگانی می‌نامید. به خود می‌نازید که با این موزیگری چنین مقابله می‌کرد: هرگز با هیچ کس حرف نمی‌زد، مخفی‌کاری می‌کرد و به همه آدم‌ها بدگمان بود. (از بخت بد من به خاطر آنچه بعد از بازگشتم به پاریس

پیش آمد، بدگمانی اش درباره آن راننده بلبک «عمل نکرد»، همان کسی که مورل بدون شک او را یکی از همگنان خودش دید. این مورد، برخلاف ضرب‌المثلی که می‌گفت، بدگمانی به معنی واقعی کلمه بود، یعنی آدم بدگمانی که با سرسختی از آدمهای درستکار رو برمی‌گرداند و با رذلی درجا دوستی می‌کند). به نظرش چنین می‌آمد - و یکسره نابجا هم نبود - که این بدگمانی همواره به او امکان می‌دهد گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، خطرناک‌ترین ماجراها را پشت سر بگذارد و دم به تله ندهد، بدون این که در مدرسه موسیقی کسی بتواند علیه او حرفی بزند، تا چه رسد به این که سندی ارائه کند. کار می‌کرد، نام‌آور می‌شد، شاید حتی روزی، با احترام کامل، در مسابقه‌های آن مدرسه بلندآوازه رئیس هیأت داوران رشته ویولن می‌شد.

اما شاید هرگونه کوششی برای تفکیک تناقض‌های ذهن مورل هنوز بیش از اندازه منطقی باشد. در واقع، سرشت او برآستی شبیه ورق کاغذی بود که از هر طرف آن قدر تا خورده باشد که دیگر نتوان از آن سر درآورد. به نظر می‌آمد به اصول والایی پایبند باشد و با خطی بسیار زیبا، که فاحش‌ترین غلط‌های املائی از جلوه می‌انداختش، ساعت‌های پیاپی به برادرش می‌نوشت که با خواهرانش بدی کرده است، بزرگتر و پشت و پناهشان است؛ و به خواهرانش می‌نوشت که با خود او بی‌احترامی کرده‌اند.

چیزی نگذشته، تابستان رو به پایان می‌رفت، و هنگامی که در دوویل از قطار پیاده می‌شدیم خورشید غرقِ مه، در آسمان یکسره بنفش روشن، چیزی جز لکه سببِ سرخی نبود. بر آرامش ژرفی که شامگاهان آن چمنزارهای سخت نمکین را فرا می‌گرفت، و بسیاری پاریسیان و بیشتر نقاشان را به بیلاق دوویل می‌کشانید، نمی‌افزوده می‌شد که وامی داشتشان زود به ویلاهای کوچکشان برگردند. در بسیاری از اینها به همان زودی

چراغ روشن بود. تنها چند گاوی بیرون مانده دریا را تماشا می کردند و ماغ می کشیدند، و گاوهای دیگری، با علاقه بیشتر به آدمها، توجهشان به کالسکه های ما بود. تنها یک نقاش، که سه پایه اش را روی برآمدگی کوچکی گذاشته بود، می کوشید آن آرامش ژرف، آن روشنایی ملایم را به تصویر بکشد. شاید گاوها ناخواسته برایگان مدل او می شدند، چون حالت اندیشناک و حضور تنهایشان در غیبت آدمها سهم بسیاری در القای آن احساس نیرومند آسایش شامگاهی داشت. و چند هفته بعد، دگرگونی خوش آیند این که با فرارسیدن پاییز روزها بسیار کوتاه تر شد و وقت آن سفر به شب افتاد. اگر بعد از ظهر گشتی زده بودم، حداکثر باید ساعت پنج برمی گشتم تا لباس بپوشم، ساعتی که خورشید گرد و سرخ دیگر به میانه آینه کجی که در گذشته از آن نفرت داشتم فرود آمده بود و همچون آتش افکنی دریا را در همه شیشه های کتابخانه اتاقم شعله ور می کرد. چند حرکت افسونی، همچنان که اسموکینگ می پوشیدم، «من» سرزنده و مبتذل زمانی را دوباره زنده می کرد که با سن لو برای شام به ریوبل می رفتم، یا شبی که گمان می کردم دوشیزه دوستر ماریا را به شام به جزیره جنگل بولونی ببرم، و ناخودآگاه همان ترانه آن زمانها را زیر لب زمزمه می کردم؛ و فقط چون متوجه این حرکت می شدم از طریق ترانه خواننده گذرایش را باز می شناختم، که در واقع همین یک ترانه را بلد بود. نخستین باری که آن را خواندم زمانی بود که کم کم دلدادۀ آلبرتین می شدم، اما خیال می کردم که هرگز او را نخواهم شناخت. بعدها در پاریس، زمانی آن را خواندم که دیگر دوستش نداشتم و چند روزی می شد که برای نخستین بار از او کام گرفته بودم. حال هنگامی بود که دوباره دوستش داشتم و می خواستم با او به شب نشینی بروم، و این مایه تأسف مدیر هتل بود که می ترسید سرانجام از هتل او بروم و ساکن راسپلیر بشوم و می گفت شنیده آنجا تبی شایع است که از باتلاقیهای بک و آبهای «پالوده» شان ناشی می شود. خوشحال بودم از این چندگونگی زندگی ام، که به این شکل آن را بر سه زمینه می دیدم؛ وانگهی، هنگامی که یک لحظه آدمی قدیمی



می شویم، یعنی متفاوت با آنی که از مدتها پیش هستیم، از آنجا که حساسیتمان را عادت خنثی نمی کند از کوچک ترین ضربه ها دستخوش چنان احساس های شدیدی می شویم که احساس های پیش از آنها رنگ می بازند، و به خاطر شدتشان به آنها با هیجانی گذرا و مستانه دل می بندیم. دیگر شب شده بود هنگامی که سوار امنیوس یا کالسکه ای می شدیم و به ایستگاه می رفتیم تا سوار قطار کوچک محلی شویم. و در سرسرای هتل رئیس دادگاه می گفت: «دارید می روید به راسپلیر؟ وای که خانم وردورن عجب روی دارد، مجبورتن می کند این وقت شب یک ساعت تمام سوار قطار شوید، آن هم برای یک شام خشک و خالی. بعد هم، ساعت ده شب، با این بادهای وحشتناک، دوباره سوار قطار بشوید و برگردید. خوب معلوم است که کار دیگری ندارید.» و با این گفته دستهایش را به هم می مالید. بیگمان انگیزه گفته اش ناخرسندی از این بود که خودش دعوت نداشت، و نیز رضایت «آدمهای گرفتار» - ولو گرفتار احمقانه ترین کارها - از این که «وقت ندارند» آن کاری را بکنند که تو می کنی.

حقانی است که آدمی که گزارش تنظیم می کند، عدد و رقم جمع می زند، به نامه های اداری جواب می دهد و فعالیت های بورس را دنبال می کند، دستخوش حس برتری خوشایندی شود هنگامی که با پوزخندی به آدم می گوید: «این چیزها برای شما خوب است که هیچ کاری ندارید.» اما آن حس برتری بسیار اهانت آمیز و از این هم بیشتر خواهد بود (چون آدم «گرفتار» هم به مهمانی می رود)، اگر سرگرمی آدم نوشتن هملت یا حتی فقط خواندن آن باشد. و این نشانه بیفکری آدمهای گرفتار است. زیرا باید بدانند که فرهنگ بی منفعتی که سرگرم شدن با آن به نظرشان وقت گذرانی خنده آور آدمهای بیکاره می آید، درست همانی است که در حرفه خودشان هم کسانی را که شاید از خودشان قاضی بهتر یا مدیر بهتری نباشند از بقیه متمایز می کند، کسانی که ایشان در برابر ترقی سریعشان سر فرود می آورند و می گویند: «گویا خیلی با فرهنگ است،

شخصیت کاملاً ممتازی است.» اما بویژه رئیس دادگاه یک چیز را نمی فهمید: آنچه مرا در آن شب نشینی های راسپلیر خوش می آمد این بود که این شب نشینی ها، به همان تعبیری که او بدرستی (و البته به انتقاد) به کار می برد، «برای خودش سفری بود»، سفری که این واقعیت هر چه جذاب ترش می کرد که خودش هدف نبود و در آن هیچ لذتی جستجو نمی کردیم، چه این لذت در مهمانی ای بود که به سویس می رفتیم و همه جو و شرایط پیرامونش می توانست آن را دگرگون کند. دیگر شب شده بود هنگامی که گرمای هتل - هتلی را که خانه ام شده بود - با واگنی عوض می کردم که با آلبرترین سوارش می شدیم و از بازتاب چراغ روی شیشه هایش، در برخی توقف های قطار کوچک از نفس افتاده، می فهمیدی که به ایستگاهی رسیده ای. از ترس این که مبادا کوتار ما را نبیند، چون اعلام ایستگاه را نشنیده بودم در را باز می کردم، اما آنی که به واگن هجوم می آورد نه گروه کوچک که باد و باران و سرما بود. در تاریکی کشتزارها را می دیدم، آوای دریا را می شنیدم، در دل دشت بودیم. پیش از آن که به گروه کوچک بیوندیم آلبرترین آینه کوچکی از کیف کوچک طلایی که همراهش بود بیرون می آورد و نگاهی به چهره خود می انداخت. بارهای اول، وقتی خانم وردورن آلبرترین را به اتاق آرایش برد تا پیش از شام سر و وضع خود را مرتب کند، من در دل آرامش ژرفی که از مدتی پیش حس می کردم، دستخوش اندک نگرانی حسادت آمیزی شدم از این که ناگزیر آلبرترین را پای پله ها رها کردم، و در حالی که با گروه کوچک در تالار تنها بودم آن چنان دچار دلشوره شدم که بینی دوستم آن بالا چه می کند که همان فردا، پس از مشورت با آقای دو شارلوس درباره آنچه از همه برازنده تر بود، با تلگرام کیف کوچکی به «کارتیه» سفارش دادم که هم آلبرترین و هم خود مرا بسیار خوشحال کرد. این کیف آرایش ضامن آرامش من و همچنین جلب توجه دوستم به من بود. چه بیگمان حدس زده بود که خوش ندارم در خانه خانم وردورن از من جدا باشد و همه آرایش پیش از شام را در قطار انجام می داد.

چند ماهی می شد که یکی از همیشگی های محفل خانم وردورن، و از همه پیگیرترشان، آقای دو شارلوس بود. مسافرانی که در تالار انتظار یا روی سکوی ایستگاه دونسیر - غرب ایستاده بودند مرتباً، سه بار در هفته، این مرد فربه را می دیدند که موهای جوگندمی، سیل سیاه و لبهایی سرخ از گردی داشت که در پایان فصل آن چنان به چشم نمی آمد که در تابستان می آمد، زمانی که روشنایی زننده تر و گرما نیمه مایعش می کرد. همچنان که به سوی قطار کوچک می رفت بی اراده (و فقط از سر عادت و کار آشنایی، چون دیگر احساسی داشت که او را به پاکدامنی، یا دستکم، در اغلب موارد، به وفاداری وامی داشت) نگاهی به باربران، سربازان، جوانان لباس تنیس پوشیده می انداخت، نگاهی دزدانه، هم کاونده و هم رمنده، که به دنبالش بیدرنگ پلکهایش را پایین می آورد و چشمان نیمه بسته اش خلسه کشی در حال تسبیح را می یافت، یا حیای همسری پایبند به تنها عشقش، یا دوشیزه ای سر به زیر را. اعضای گروه مطمئن بودند ایشان را ندیده است، چون (هم آن چنان که پرنسس شربتوف اغلب می کرد) سوار کوبه ای غیر از کوبه آنان می شد، به حالت کسی که نمی داند آیا دلت می خواهد با او دیده شوی یا نه، و این امکان را به تو می دهد که در صورت تمایل به سوی او بروی. بار اول دکتر چنین تمایلی نداشت و دلش می خواست او را در کوبه اش تنها بگذاریم. با اعتماد به نفسی که شهرتش، به عنوان پزشکی برجسته، به او داده بود و خصلت متزلزلش را تعدیل می کرد، سرش را بالا گرفت و از کنار عینک نگاهی به اسکی انداخت، و برای آن که نیشی زده باشد یا غیرمستقیم نظر دوستانش را بسنجد لبخندی زد و زیر لب گفت: «می دانید که، اگر تنها بودم، اگر عَزَب بودم، یک حرفی... اما به خاطر زخم، دارم پیش خودم فکر می کنم که بعد آن حرفی که به من زدید آیا می شود بگذاریم با ما سفر کند یا نه.» خانم کوتار پرسید: «چه، چه گفتی؟» - دکتر چشمکی زد و گفت: «هیچ، به تو ربطی ندارد، به درد زنها نمی خورد.» حالت رضایت شاهانه اش حد فاصلی بود میان قیافه جدی ای که وقت بذله گویی در حضور شاگردان و

بیمارانش به خود می‌گرفت، و نگرانی‌ای که در گذشته‌ها با مزه پرانی‌اش در محفل وردورن‌ها همراه بود، و همچنان زیر لب به حرفهایش ادامه داد. خانم کوتار از این همه فقط «فرقه مخفی» و «لق و لوق» را شنید، و چون در اصطلاح دکتر تعبیر اولی به معنی «قوم یهود» و دومی به معنی زبان آدمهای پرگو بود، چنین نتیجه گرفت که آقای دو شارلوس کلیمی پرحرفی است. نفهمید چرا باید آدمی را به این دلیل از گروه طرد کنند و به عنوان کلانتر گروه وظیفه خود دید از ما بخواهد بارون را تنها نگذاریم، در نتیجه همه پشت سر کوتار که همچنان دچار اکراه و دودلی بود راهی کوپه بارون شدیم. آقای دو شارلوس گوشه‌ای نشسته بود و کتابی از بالزاک می‌خواند، و این دودلی را دریافت، در حالی که حتی سرش را بلند نکرده بود تا ما را ببیند. اما همانند ناشنویان، که از جریان هوایی که برای دیگران نامحسوس است آمدن کسی را از پشت سر می‌فهمند، با حساسیت واقعاً خارق‌العاده‌ای سردی رفتار دیگران را با خودش بو می‌کشید. این حساسیت شدید، همان گونه که در همه زمینه‌ها دیده می‌شود، آقای دو شارلوس را دچار دردهایی خیالی کرده بود. چون آن دسته از بیماران عصبی، که از خنکای سبکی به این گمان می‌رسند که در طبقه بالا پنجره‌ای باز مانده است و خشمگین می‌شوند و به عطسه می‌افتند، آقای دو شارلوس اگر کسی را در برابر خود برافروخته می‌دید این چنین نتیجه می‌گرفت که آنچه را که پشت سرش گفته بود به گوشش رسانده‌اند. اما حتی نیازی نبود که آدم در برابر او گیج یا عبوس یا خندان بنماید، چون خودش همه این حالتها را مجسم می‌کرد. در عوض، با خوشرویی می‌شد همه بدگویی‌هایی را که نمی‌دانست از او پنهان نگه داشت. در آن اولین بار چون دودلی کوتار را حدس زد، در حالی که با فاصله مناسب دستش را به سوی دیگر اعضای گروه دراز کرد و سخت مایه تعجبشان شد چون گمان نمی‌کردند او که همچنان سرش پایین بود و کتاب می‌خواند ایشان را دیده باشد، برای کوتار تنها کرنشی کرد و با حرکت تندی به وضع عادی برگشت، و دست جیرپوشش را برای فشردن دست او پیش‌نیاز آورد. خانم

کوتار با خوشرویی گفت: «لازم دیدیم حتماً با شما همسفر باشیم و نگذاریم این طور یک گوشه‌ای تنها باشید. مایه کمال خوشوقتی ماست، آقا.» بارون بسردی سر خم کرد و با لحنی رسمی گفت: «بسیار مفتخرم.» خانم کوتار گفت: «خیلی خوشحال شدم که شنیدم تصمیم گرفته‌اید برای همیشه به اینجا مها...» می‌خواست بگوید مهاجرت کنید، اما به نظرش آمد که این واژه شاید آهنگی یهودی داشته باشد و به یک کلیمی بربخورد، از این رو در تصحیح حرف خودش تعبیر دیگری گفت که آن را هم اغلب تکرار می‌کرد و بسیار پرطمطراق بود: «... به اینجا تشریف بیاورید و رحل اقامت بیافکنید» (البته این تعبیر هم خیلی مسیحی نبود، اما مفهوم تحت‌اللفظی‌اش آن قدر دور از ذهن بود که به کسی بر نمی‌خورد). خود ما متأسفانه هیچوقت نمی‌توانیم مدت مدیدی در یک مکان ساکن بشویم، هم کار بیمارستان دکتر هست و هم مدرسه بچه‌ها. قرطی مقوایی را نشان بارون داد. «می‌بینید که ما زنها بخت و اقبال جنس زمخت را نداریم. حتی وقتی هم که به دیدن دوستانی چون وردورن‌ها می‌رویم مجبوریم مقدار معتناهی بار و بینه همراه ببریم.» من در این حال کتاب بالزاک بارون را نگاه می‌کردم. یک کتاب جلد مقوایی معمولی نبود که اتفاقی از جایی خریده باشد، چون آن کتاب برگوت که سال اول به من قرض داد. کتابی از کتابخانه خودش، با نشان «متعلق به بارون دو شارلوس» بود که گاهی (برای نشان دادن فرهنگ‌جویی گرمانت‌ها) عبارت *In proeliis non semper* یا *Non sine labore*<sup>۱۸۷</sup> جایش را می‌گرفت. اما خواهیم دید که بزودی نشان‌های دیگری، برای خوشامد مورل، جانشین آنها خواهد شد. خانم کوتار پس از لختی موضوع دیگری را پیش کشید که می‌پنداشت برای بارون شخصی‌تر باشد. گفت: «آقا نمی‌دانم شما هم با من هم عقیده‌اید یا نه، من هیچ تعصبی ندارم و معتقدم که همه مذاهب خوبند، به شرطی که آدم در هر مذهبی که دارد صادق باشد. من مثل کسانی نیستم که وقتی یک... پروتستان می‌بینند نشان کپیر می‌زند» آقای دو شارلوس در جواب گفت: «به من این طور تعلیم داده شده که فقط

مذهب من حق است.» خانم کوتار پیش خود گفت: «آدم متعصبی است؛ سوان، غیر از آخرهای عمرش، این قدرها تعصب نداشت، گو این که تغییر مذهب داده بود.» حال آن که بارون نه فقط مسیحی بود (که این را می دانیم)، بلکه ایمانی به شیوه قرون وسطایی هم داشت. برای او، هم آن چنان که برای پیکر تراشان سده سیزدهم، کلیسای مسیحی به معنی زنده کلمه کانون انبوهی از موجوداتی بود که همه کاملاً واقعی دانسته می شدند، انبوهی از پیامبران و حواریون و فرشتگان و قدیسان کوچک و بزرگ که «کلام» مجسم، مادر او و شوهرش، «پدر ازلی» و همه شهیدان و آباء کلیسا را در میان می گرفتند، آن چنان که توده شان بر سنگ نگاره های نمای کلیساها یا نقش های صحن آنها دیده می شد. از میان همه اینان بارون دو شارلوس سه ملک مقرب، میکائیل و جبرئیل و رفائیل را شفیع خود انتخاب کرده بود و اغلب در خلوت خود از ایشان می خواست دعاهایش را به «پدر ازلی»، که در بارگاهش بسر می بردند، برسانند. از این رو، از اشتباه خانم کوتار خنده ام گرفت.

این بحث مذهبی را کنار بگذاریم و بگوییم که دکتر با توشه ناچیز اندر زهای مادری روستایی به پاریس آمده، سپس یکسره غرق تحصیلات بیش و کم مادی صرفی شده بود که اگر کسی بخواهد در رشته پزشکی پیشرفت کند باید چندین و چند سال را وقف آنها کند، و هیچگاه فرهنگی نیندوخته بود و بیشتر شهرت و مقام داشت تا تجربه، از این رو «مفتخرم» بارون را جدی گرفت و هم از آن خرسند شد چون خودستا بود، و هم متأسف چون قلب رئوفی داشت. آن شب به همسرش گفت: «طفلک دو شارلوس. خیلی دلم برایش سوخت، چون گفت از همسفری با ما مفتخر است. معلوم است که بینوا کسی را نمی شناسد و خودش را سبک می کند.»

اما چیزی نگذشته، اعضای گروه بدون نیازی به سرپرستی نکوکارانه خانم کوتار موفق شدند بر اکراهی که، دستکم در آغاز، از نزدیکی با آقای دو شارلوس داشتند غلبه کنند. شکی نیست که در حضورش همواره آنچه

را که اسکی درباره او گفته بود، و نیز تصور گرایش جنسی ویژه اش را، در خاطر داشتند. اما همین ویژگی بنوعی برایشان جالب بود؛ در نظرشان به گفته های بارون، که در هر حال جذاب بود اما بخشهایی از آنها را درک نمی کردند، رنگ و بویی می داد که در مقایسه با آنها جالب ترین بحث های دیگران، و حتی بریشو، بیمزه می نمود. وانگهی، از همان آغاز همه به هوشمندی او ایمان آوردند. دکتر می فرمود: «نبوغ گاهی همسایه دیوانگی است»، و اگر پرنسس، که مشتاق دانش اندوزی بود، اصرار می کرد و توضیح می خواست بیش از این چیزی نمی گفت، چون این عبارت حکیمانه تنها چیزی بود که درباره نبوغ می دانست و در ضمن به نظرش نمی آمد به اندازه همه آنچه به حصبه یا ورم مفاصل مربوط می شد اثبات شده باشد. و از آنجا که بسیار خودستا شده و همچنان بی ادب باقی مانده بود می گفت: «نه پرنسس، این قدر بازجویی ام نکنید. آمده ام لب دریا که استراحت کنم. بعد، اگر هم بگویم نمی فهمید، چون از پزشکی سر در نمی آورید.» پرنسس پوزش می خواست و ساکت می شد، و نتیجه می گرفت که کوتار مرد جذابی است اما با شخصیت های برجسته نمی شود همیشه براحتی حرف زد. خلاصه این که در آن آغاز همه سرانجام به این نتیجه رسیدند که آقای دو شارلوس برغم انحرافش (یا آنچه معمولاً چنین نامیده می شود) هوشمند است. حال بدون آن که متوجه باشند به خاطر انحرافش او را از دیگران هوشمندتر می یافتند. ساده ترین کلمات قصار و ضرب المثل هایی که آقای دو شارلوس، در پی زمینه چینی ماهرانه بریشو یا اسکی، درباره عشق یا حسادت یا زیبایی به زبان می آورد، به دلیل تجربه استثنایی، پنهانی، ظریف و شقاوت آمیزی که منشاء آن بود، در نظر اعضا از همان جاذبه غریبگی خاصی برخوردار می شد که یک مضمون روانشناختی، از نوعی که ادبیات دراماتیک ما همواره ارائه کرده، زمانی به خود می گیرد که در نمایشنامه ای روسی یا ژاپنی مطرح می شود و هنرمندان این کشورها به صحنه اش می آورند. هنوز گاهی، وقتی نمی شنوید، درباره اش تکه نیشداری می پرانند. مثلاً

مجسمه‌ساز، با دیدن مأمور جوانی که مژگان بلند و سیاه داشت و بارون بی‌اختیار نگاهی به او انداخته بود، زیر لب می‌گفت: «وای، اگر بارون این طور به مأمور قطار زل بزند حالا حالاها به مقصد نمی‌رسیم، چون قطار عقب‌عقب می‌رود. ببینید چطور نگاهش می‌کند، الآن است که قطارمان پشتک بزند.» اما حقیقت این است که اگر آقای دو شارلوس نمی‌آمد همه تقریباً دلسرد می‌شدند از این که با یک مشت آدم عادی سفر می‌کردند و آن شخصیت پررنگ و بزرگ، شکم برآمده و تودار همراهشان نبود، (آدمی همچون قوطی شگرف و مشکوک از دوردستها آمده‌ای، با بوی غریب میوه‌هایی که همان تصور چشیدنشان دل را آشوب کند). از این دیدگاه، در فاصله کوتاه میان سن مارتن دوشن (ایستگاهی که بارون سوار می‌شد) و دونسیر (جایی که مورل به بقیه می‌پیوست)، اعضای مذکر گروه از رضایت بس بیشتری برخوردار می‌شدند. چون تا زمانی که ویولن‌نواز نیامده بود (اگر خانمها و آلبرتین دورترک می‌نشستند تا مزاحم بحث مردها نشوند) آقای دو شارلوس رودربایستی را کنار می‌گذاشت تا به نظر نرسد که از برخی مضمون‌ها پرهیز می‌کند، و از چیزهایی حرف می‌زد که «عرفاً اسمشان را غیراخلاقی گذاشته‌اند». آلبرتین مزاحمتی برای او نداشت، چون با ملاحظه دوشیزه‌ای که نخواهد حضورش آزادی گفت‌وگو را از مردان بگیرد همه مدت با خانمها می‌ماند. من براحتی تحمل می‌کردم که کنار من نباشد، به شرطی که در همان واگن ما بماند. در واقع، در رابطه‌ام با او دیگر نه حسادت می‌کردم و نه به هیچ رو دوستش داشتم، و در روزهایی که او را نمی‌دیدم دیگر به این که دور از من چه می‌کند فکر نمی‌کردم؛ در عوض، وقتی با هم بودیم، حتی یک جداره ساده را که در نهایت بتواند خیانتی را از چشم پنهان نگه دارد تحمل نمی‌کردم، و اگر آلبرتین با خانمها به کوبه بغلی می‌رفت، لختی نگذاشته دیگر نمی‌توانستم درجا بند شوم، حتی به بهای رنجاندن کسی که حرف می‌زد (بریشو، کوتار یا شارلوس) از جا بلند می‌شدم، بدون آن که حتی بتوانم درباره حرکت توضیحی بدهم از بقیه جدا می‌شدم و به کوبه دیگر



می‌رفتم تا بینم اوضاع عادی است یا نه. و تا پیش از رسیدن به دونسیر آقای دو شارلوس از گفتن چیزهای تکان‌دهنده ابایی نداشت، و گاهی حتی با بی‌پروایی بسیار از گرایشهایی حرف می‌زد که می‌گفت آنها را شخصاً نه خوب می‌داند و نه بد. این کار را از سر زرنگی می‌کرد، تا نشان دهد فکر روشنی دارد، چه شک نداشت که گرایشهای خودش هیچ سوءظنی در ذهن اعضای گروه بر نمی‌انگیزد. البته اذعان داشت که در گیتی چند نفری هستند که، به تعبیری که بعدها اغلب از او شنیده می‌شد، «کاروبار او را زیر نظر دارند». اما تصورش این بود که این آدمها سه چهار نفر بیشتر نیستند و گذار هیچکدامشان به سواحل نورماندی نمی‌افتد. چنین توهمی نزد کسی به ظرافت و آشفته‌حالی او عجیب می‌نماید. حتی درباره کسانی که می‌پنداشت کمابیش باخبر باشند، خوشحال بود از این که تنها چیز گنگی می‌دانند و به خیالش، به تناسب فلان یا بهمان چیزی که می‌گفت، فلان آدم را در برابر حدس و گمان‌های مخاطبی مصون می‌کرد که از سر ادب نشان می‌داد گفته‌هایش را می‌پذیرد. حتی با آن که حدس می‌زد من چیزهایی را درباره‌اش بدانم یا بو برده باشم، تصور می‌کرد این آگاهی من (که به نظرش بسیار قدیمی‌تر از آنی بود که در واقع بود) حالتی فقط کلی دارد، و کافست این یا آن مورد جزئی را انکار کند تا صداقتش پذیرفته شود، در حالی که برعکس، با آن که شناخت کل همیشه بر اجزا مقدم است، کاوش اجزا را بینهایت آسان می‌کند و از آنجا که امکان پرده‌پوشی را از میان برمی‌دارد این توانایی را از شخص پنهانکار می‌گیرد که آنچه را که دلش می‌خواهد کتمان کند. بدیهی است که وقتی فلان عضو گروه یا دوستش بارون را به شامی دعوت می‌کردند و او از هزار بیراهه می‌کوشید نام مورل را هم میان ده نامی که می‌برد بگنجانند، هیچ تصور نمی‌کرد که میزبانانش، در همان حال که وانمود می‌کنند حرف او را کاملاً باور دارند، به جای همه دلایل همواره متفاوتی که او می‌آورد تا بگویند چرا خوش دارد یا مناسب می‌بیند که با او دعوتش کنند، همیشه دلیلی را بگذارند که گمان نمی‌کرد از آن خبر داشته باشند، و آن این که او را دوست

دارد. به همین گونه خانم وردورن همواره وانمود می‌کرد دلایل نیمی هنری و نیمی انسان‌دوستانه آقای دو شارلوس برای علاقه‌اش به مورل را کاملاً می‌پذیرد و مدام با هیجان از بارون به خاطر خوبی‌های به قول خود تحسین‌برانگیزش با جوان ویولن‌نواز تشکر می‌کرد. اما چقدر مایه حیرت بارون می‌شد اگر به گوشش می‌رسید که در روزی که او و مورل تأخیر داشتند و با قطار نیامدند، «خانم» گفت: «فقط منتظر دو دوشیزه‌ایم!» آنچه بر حیرت بارون دامن می‌زد این بود که دیگر از راسپلیر تکان نمی‌خورد، حالت کشیش سرخانه آنجا را پیدا کرده بود و گاهی که مورل مرخصی چهل و هشت ساعته داشت دو شب پی‌پی آنجا می‌خوابید. خانم وردورن دو اتاق به هم چسبیده را به آن دو می‌داد و برای این که راحت‌تر باشند می‌گفت: «اگر دلتان خواست ساز بزنید، رودریاستی نکنید، دیوارهای اینجا به دیوار قلعه می‌ماند، در طبقه شما هیچکس نیست و شوهرم هم خوابش خیلی سنگین است.» در چنین روزهایی آقای دو شارلوس به جای پرنسس به پیشواز تازه‌آمده‌ها به ایستگاه می‌رفت، از قول خانم وردورن پوزش می‌خواست که ناخوش بود و نتوانسته بود بیاید، و این ناخوشی را چنان خوب توصیف می‌کرد که مهمانان با قیافه‌هایی جدی و گرفته وارد خانه می‌شدند و با دیدن «خانم» که سر حال و سر پا با پیرهن نیمه دکولته منتظرشان بود فریادی از تعجب می‌کشیدند.

چون آقای دو شارلوس موقتاً برای خانم وردورن باوفاترین عضو باوفا، و پرنسس شربتوف دوم شده بود. «خانم» درباره موقعیت اشرافی بارون هیچ آن اطمینانی را نداشت که درباره موقعیت پرنسس داشت و تصور می‌کرد که انگیزه پرنسس در این که جز با گروه کوچک رفت و آمد نکند بیزاری‌اش از بقیه و علاقه‌اش به گروه است. از آنجا که این توجیه ساختگی دقیقاً از ویژگی‌های وردورن‌ها بود که همه کسانی را که خود نمی‌توانستند با ایشان همنشینی کنند ملال‌آور می‌خواندند، باور نمی‌توان کرد که «خانم» باور کرده باشد که پرنسس روحیه‌ای فولادین داشت و از برازندگی بیزار بود. با این همه، از رو نمی‌رفت و مطمئن بود که پرنسس

هم صادقانه و از سر گرایش روشنفکرانه از رفت و آمد با پکری‌ها خودداری می‌کند. گو این که شمار چنین کسانی در رابطه با وردورن‌ها رو به کاهش بود. زندگی کنار دریا نمی‌گذاشت یک معارفه آن پیامدهایی را برای آینده داشته باشد که در پاریس مایه نگرانی بود. مردان برازنده‌ای که بدون همسرانشان به بلیک می‌آمدند (و این همه چیز را آسان می‌کرد)، در راسپلیر از خود انعطاف نشان می‌دادند و از پکری به دلنشین تبدیل می‌شدند. یکی از این کسان پرنس دو گرمانت بود که البته غیبت پرنسس به تنهایی نمی‌توانست او را برانگیزد که «عزب‌وار» به خانه وردورن‌ها برود، اما مغناطیس دریفوس‌گرایی چنان نیروی داشت که او را یکراست از راه‌های پُرشیبی که به راسپلیر می‌رود بالا برد. بدبختانه این روزی بود که «خانم» در خانه نبود. در ضمن، خانم وردورن چندان یقین نداشت که پرنس و آقای دو شارلوس از یک محیط باشند. البته بارون گفته بود که دوک دو گرمانت برادر اوست، اما شاید این فقط دروغی بود که جهان‌دیده‌ای می‌گفت. با همه برازندگی، خوشرویی، و «وفاداری» بارون در حق وردورن‌ها، باز «خانم» تا اندازه‌ای شک داشت که او را با پرنس دو گرمانت دعوت بکند یا نه. با اسکی و بریشو مشورت کرد. «به نظر شما، بارون و پرنس دو گرمانت به هم می‌خورند یا نه؟» - «راستش، خانم، برای یکی‌شان فکر می‌کنم که مسأله‌ای نباشد...» خانم وردورن با خشم گفت: «یکی‌شان به چه درد من می‌خورد. دارم می‌پرسم که با هم جور هستند یا نه.» - «بله، خانم، می‌شود گفت که مسأله مشکلی است» این پرسش خانم با هیچ بدخواهی همراه نبود. گرایش‌های بارون را کاملاً می‌شناخت، اما در چنین بحثی هیچ به آنها فکر نمی‌کرد، فقط می‌خواست بداند آن دو به هم می‌خورند و می‌تواند با هم دعوتشان کند یا نه. در کاربرد تعبیرهای قالبی مورد علاقه «گروه‌های کوچک» هنری هیچ نیت بدخواهانه‌ای نداشت. برای به رخ کشیدن پرنس دو گرمانت می‌خواست در بعدازظهر فردای مهمانی او را به جشن خیریه‌ای ببرد که ملاحان محلی در آن تدارک سفر یک کشتی بادبانی را به نمایش می‌گذاشتند. اما چون وقت پرداختن به

همه کارها را نداشت باوفاترین اعضا، یعنی بارون را نماینده خود کرد. «می دانید منظورم چیست. نباید مثل چوب همین طور بی حرکت بایستند، باید بروند، بیایند، جزئیات کارهایشان که نمی دانم اسم هایشان چیست معلوم باشد. شمایی که اغلب به بندرگاه بلیک می رفتید، شما باید بتوانید از شان بخواهید که یک تمرینی بکنند، بدون این که خودتان را خسته کنید. شما آقای دو شارلوس حتماً بهتر از من می توانید از جوانهای ملوان کار بکشید. بگذریم که شاید داریم بیخودی این همه برای آقای دو گرمانت زحمت می کشیم، شاید یکی از این احمق های باشگاه سوارکاران باشد. وای خدا! بد باشگاه را گفتم، اگر یادم نرفته باشد شما هم عضوش اید. ها! بارون، چرا جواب نمی دهید. شما هم عضوش هستید یا نه؟ نمی خواهید با ما بیایید؟ ببینید چه کتابی امروز به دستم رسید. فکر کنم برایتان جالب باشد. کتاب روزون است، اسم قشنگی دارد: بین مردم.»

من به توبه خودم بسیار خوشحال بودم از این که آقای دو شارلوس اغلب جای پرنسس شربتوف را بگیرد، چون به دلیلی هم بی اهمیت و هم عمیق رابطه ام با او بسیار بد بود. یک روز که در قطار کوچک نشسته بودیم و به عادت همیشگی ام از هیچ تعارف و توجهی در حق پرنسس فروگذار نمی کردم، دیدم که مادام دو ویلپاریزیس سوار شد. چند هفته ای را نزد پرنسس دو لوکزامبورگ آمده بود اما من که زنجیری نیاز هرروزه دیدار آلبرتین بودم هنوز به چندین و چند دعوت مارکیز و میزبان شاهزاده اش جواب نداده بودم. با دیدن دوست مادر بزرگم دچار ناراحتی وجدان شدم و صرفاً به حکم وظیفه مدتی طولانی با او حرف زدم (بی آن که پرنسس شربتوف را تنها بگذارم). از این گذشته به هیچ وجه نمی دانستم که مادام دو ویلپاریزیس خانم همراه مرا بسیار خوب می شناسد اما میلی به آشنایی با او ندارد. در ایستگاه بعدی مادام دو ویلپاریزیس رفت و من حتی خود را سرزنش کردم که چرا به فکرم نرسید در پیاده شدن کمکش کنم. دوباره کنار پرنسس نشستم. اما پنداری اوضاع زیر و رو شده بود - تغییر شدیدی که اغلب نزد کسانی دیده می شود که موقعیت اجتماعی شان متزلزل است

و می ترسند کسی بدشان را شنیده باشد یا تحقیرشان کند. خانم شربتوف سرش را در نشریه دو جهان ش فرو برد و در جواب گفته های من فقط من و منی کرد، و در نهایت گفت که سرش را درد می آورم. نمی فهمیدم چه جرمی مرتکب شده بودم. وقت خدا حافظی با او از لبخند همیشگی اش خبری نبود، چانه اش را پایین انداخت و خدا حافظ خشکی گفت، حتی دستش را پیش نیاورد و از آن پس دیگر هرگز با من حرف نزد. اما گویا با وردورن ها حرف زده بود و نمی دانم چه گفته بود؛ چون هر بار که به ایشان می گفتم شاید بهتر باشد با پرنسس تعارفی بکنم همصدا و سراسیمه می گفتند: «نه! نه! نه! مبادا همچو کاری بکنید! از تعارف خوشش نمی آید!» این را برای آن نمی گفتند که میانه من و او را به هم بزنند، بلکه پرنسس موفق شده بود بیاوراند که تعارف هیچ اثری بر او نمی گذارد و روحش از خودپسندی های دنیوی بری است. باید سیاستمداری را که از زمان رسیدن به قدرت منزله ترین و سازش ناپذیرترین و بی نقص ترین همه جلوه می کند دیده باشی؛ باید هم او را، پس از سقوط، در حالی دیده باشی که خجولانه، با لبخندی گرم و عاشقانه، سلام نخوت آلود روزنامه نگاری معمولی را در یوزگی می کند؛ باید سر بر آوردن کوتار را دیده باشی (که بیماران تازه اش او را میلی آهنین می پنداشتند)، و بدانی چه سرخوردگی های عاشقانه و چه شکست های استوپی منشاء استغنائی ظاهری و استوپی ستیزی شناخته شده پرنسس شربتوف بود، تا دریابی که قاعده بشریت - که طبعاً استثناهایی هم دارد - این است: قلدر انسان ضعیفی است که خواهانی نداشته است، و انسان نیرومند، که چندان اعتنایی به این که بخواهندش یا نه ندارد، تنها انسان برخوردار از ملایمتی است که عامی آن را ضعف می پندارد.

از این گذشته، نباید در داوری درباره پرنسس شربتوف سختگیری کنم. موردی است که بسیار رایج است! روزی در مراسم تدفین یکی از گرمانت ها، مرد برجسته ای که کنارم ایستاده بود آقای بلندقامت و خوش سیما را نشانم داد و گفت: «میان گرمانت ها این از همه عجیب تر و

استثنایی تر است. برادر دوک است.» بی ملاحظه در جوابش گفتم که اشتباه می‌کند و آن آقا هیچ نسبتی با گرمانت‌ها ندارد و نامش فورنیه - سارلووز است. مرد برجسته به من پشت کرد و از آن پس هیچگاه به من آشنایی نشان نداد.

موسیقیدان بزرگی که عضو آکادمی بود و مقام بلند رسمی داشت، و اسکی را می‌شناخت، گذارش به آرامبوویل افتاد که برادرزاده‌ای آنجا داشت، و چهارشنبه‌ای به خانه وردورن‌ها آمد. آقای دو شارلوس با او بسیار خوشرویی کرد، و این به خواهش مورل و بویژه برای آن بود که در بازگشت به پاریس به او اجازه دهد در جلسات خصوصی گوناگون و تمرین‌ها و مانند آنها، که مورل آنجا می‌نواخت، حضور یابد. آکادمیسین، که مرد خوبی هم بود، در پاسخ آن همه خوشرویی، قول مساعد داد و به قول خود وفا کرد. بارون سخت شرمنده شد از این همه لطف آن شخصیت (که در ضمن، فقط و فقط زنان را دوست داشت و بسیار هم دوست داشت)، از همه تسهیلاتی که در اختیارش گذاشت تا نواختن مورل را در مکانهایی رسمی و دور از دسترس همگان ببیند، از همه فرصت‌هایی که در اختیار نوازنده جوان گذاشت تا هنرنمایی کند، تا خود را بشناساند، از اولوتی که نسبت به دیگر نوازندگان هم‌ترازش به او داد تا در موقعیت‌هایی بنوازد که سروصدای بیشتری می‌کرد. اما آقای دو شارلوس نمی‌دانست که بیش از اینها مدیون لطف مضاعف استاد، یا اگر ترجیح می‌دهید خطای مضاعف اوست، چه او از رابطه ویولن‌نواز و حامی اشرافی‌اش خبر داشت. البته بدون هیچ نظر مساعدی به چنین روابطی (چون فقط عشق به زنان را می‌فهمید و همه موسیقی‌اش از آن الهام گرفته بود)، به آن رابطه کمک کرد و این به دلیل بی‌اعتنائی اخلاقی، ارفاق و خوش‌خدمتی حرفه‌ای، تعارف‌بازی محفلی و استوپی بود. اما درباره چگونگی آن روابط کمابیش شکی نداشت تا آنجا که در همان اولین شب راسپلیر با اشاره به بارون و مورل از اسکی پرسید: «خیلی وقت است که با هم‌اند؟» اما تشخیصش بیش از آن بود که موضوع را به رخ این

دو بکشد، و حتی اگر میان دوستان و همکاران مورل شایعه‌ای پا می‌گرفت آماده بود با آن مقابله کند و برای دلگرمی مورل پدران به او بگوید: «امروزه از این حرفها درباره همه می‌زنند». همچنان به لطف و مساعدت با بارون ادامه داد و او در عین سپاسگزاری این همه را طبیعی می‌دانست، چون در تصورش نمی‌گنجید که کارهای استاد نام‌آور با چه مایه نیکویی یا خطا همراه باشد. زیرا هیچکس آن قدر رذل نبود که متلک‌های مربوط به مورل، یا آنچه را که پشت سر بارون گفته می‌شد، به گوش خودش برساند. در حالی که همین وضعیت ساده بخوبی نشان می‌دهد که حتی «غیبت»، که همه مردم آن را ناپسند می‌دانند و هیچکس در هیچ کجا از آن دفاع نمی‌کند، همین «غیبت» هم، که یا درباره خود ماست و در نتیجه برایمان بسیار ناخوشایند است، و یا درباره کس دیگری است و ما را از چیزی در مورد او باخبر می‌کند که نمی‌دانستیم، ارزش روان‌شناختی خاص خودش را دارد. چه مانع از آن می‌شود که ذهن با خوش‌خیالی تسلیم برداشت مجازی‌اش از ظاهر اشیاء شود که آن را خود اشیاء می‌پندارد. این پرده ظاهری را با مهارت جادویی یک فیلسوف آرمان‌گرا برمی‌گرداند و سرعت گوشه‌ای از پشت پرده را، که به آن گمان نمی‌بردیم، نشانمان می‌دهد. آیا آقای دو شارلوس می‌توانست تصور کند که خویشاوند مهربانی به دیگری گفته باشد: «آخر چطور ممکن است می‌عاشق من باشد، یادت نرود که من زنم!» در حالی که به آقای دو شارلوس واقعاً و عمیقاً محبت داشت. پس چه تعجیبی دارد که وردورن‌ها، که بارون به هیچ رو نمی‌توانست از ایشان خوبی و محبت توقع داشته باشد، پشت سرش چیزهایی بسیار متفاوت با آنی گفته باشند که او تصور می‌کرد، یعنی بازتاب ساده آنچه خودش از دهان ایشان می‌شنید؟ (و بعدها خواهیم دید که وردورن‌ها فقط به گفتن بسنده نمی‌کردند). تنها همان گفته‌های خوشایند و مهرآمیز آرایه خلوت‌کنده آرمانی کوچکی بودند که آقای دو شارلوس گاهی به رؤیاپردازی آنجا می‌رفت، هنگامی که یک لحظه تخیلش را با تصویری که وردورن‌ها از او داشتند می‌آمیخت. آنجا جو چنان

دوستانه و چنان صمیمانه بود، و چنان آسایشی داشت که وقتی آقای دو شارلوس پیش از خفتن سری به آنجا می‌زد تا دغدغه‌هایش را فراموش کند، در بازگشت همواره لبخندی به لب داشت. اما چنین خلوتکده‌ای برای همه ما بدلی هم دارد: روبه‌روی آنی که می‌پنداریم تک باشد یکی دیگر هست که معمولاً به چشممان نمی‌آید، آنی است که حقیقی است، قرینه آن دیگری که ما می‌شناسیم اما با آن متفاوت است و آرایه‌هایش به هیچ رو با آنچه انتظار دیدنش را داریم نمی‌خواند، و همچون نشانه‌های نفرت‌انگیز خصومتی دور از انتظار به وحشتمان می‌اندازد. چه حیرتی می‌کرد آقای دو شارلوس اگر با شنیدن این یا آن بدگویی، انگار که از راه‌پله‌ای فرعی، به یکی از آن خلوتکده‌های خصمانه پا می‌گذاشت، راه‌پله‌ای ویژه خدمتکاران که نوکرهای اخراجی یا فروشندگان ناراضی با ذغال بر درهای اتاقهایش چیزهای مستهجن نوشته و کشیده‌اند! اما ما به همان سان که از آن حس جهت‌یابی محرومیم که برخی پرندگان دارند، حس تصور خویشتن و حس درک فاصله‌ها را هم نداریم، همه فکر کسانی را متوجه خود می‌پنداریم که هرگز به ما فکر نمی‌کنند و در همین حال به گماتمان هم نمی‌رسد که همه حواس کسان دیگری فقط پی ما باشد. بدین‌گونه آقای دو شارلوس در همان غفلت ماهی‌ای زندگی می‌کرد که بازتاب آب داخل آکواریوم را بر جداره‌هایش می‌بیند و می‌پندارد که این آب تا آن سوی دیوارهای شیشه امتداد دارد، و در همان نزدیکی‌اش، در تاریکی، رهگذری را نمی‌بیند که بسرگرمی حرکاتش را تماشا می‌کند، یا ماهی پرورِ قدرتمندی را که در لحظه پیش‌بینی نشده سرنوشت بدون هیچ رحمی او را از محیطی که دوست می‌دارد بیرون می‌کشد و به دیگری می‌اندازد (لحظه‌ای که ماهی پرور بارون در پاریس، یعنی خانم وردورن، فعلاً عقبش انداخته بود). از این گذشته جامعه، به عنوان مجموعه‌ای از افراد، در هر کدام از بخشهای خود نمونه‌هایی بسیار گسترده از این نابینایی ژرف و سرسخت و گیج‌کننده ارائه می‌کند که با همه گونه‌گونی در هر کدام از آن بخشها یکسان‌اند. تا آن زمان، این نابینایی موجب شده بود



آقای دو شارلوس در داخل گروه کوچک چیزهایی بیهوده زیرکانه یا گستاخانه بگوید که در خفا مایه خنده می‌شد، اما هنوز برایش پیامد ناگواری نداشته بود و بعدها هم در بلیک نداشت. اندکی آلبومین، یا قند، یا بی‌نظمی ضربان قلب، نزد کسی که متوجه آنها نباشد هیچ مانعی برای ادامه زندگی عادی نمی‌شود، حال آن که پزشکی می‌تواند در آنها نشانه‌های فاجعه آینده را ببیند. فعلاً، گرایش بارون به مورل - چه افلاطونی چه نه - تنها به همین محدود می‌شد که بارون پشت سرش بگوید که به نظرش جوانی بسیار خوش‌سیماست، و فکر کند که می‌پذیرند این گفته از هر گناهی بدور باشد، و این کار را به حالت مرد زیرکی می‌کرد که برای شهادت به دادگاهی فراخوانده شده باشد و نترسد از بیان جزئیاتی که در ظاهر به زبان او می‌نمایند اما به همین دلیل طبیعی‌تر از اعتراض‌های قراردادی یک متهم تأثیری جلوه می‌کنند و جلفی آنها را هم ندارند. آقای دو شارلوس با همین آزادی، در راه دونسیر - غرب به سن مارتن دوشن (یا بالعکس، در برگشت)، براحتی درباره آدمهایی حرف می‌زد که گویا گرایش‌های عجیبی داشتند و حتی می‌گفت: «راستش، می‌گویم عجیب اما خودم هم نمی‌دانم چرا، چون هیچ هم عجیب نیست»، برای این که به خودش نشان بدهد که چقدر راحت حرف می‌زند. و براستی هم راحت بود، با این شرط که ابتکار عمل دست خودش بود و شنوندگان ساکت و خندان سراپا گوش می‌شدند و خوشیاوری یا ادب خلع سلاحشان می‌کرد.

هنگامی که آقای دو شارلوس از خوش‌سیمایی مورل حرف نمی‌زد، آن هم به حالتی که هیچ ربطی به گرایش خودش نداشت، درباره این گرایش حرف می‌زد، به حالتی که به هیچ رو به او مربوط نبود. گاهی حتی نام این گرایش را هم به زبان می‌آورد. بعد از نگاهی که به جلد زیبای کتاب بالزاکش انداختم، پرسیدم در کمندی انسانی چه را از همه بیشتر دوست دارد، و او در جوابم، با توجه به یک نقطه نظر همیشگی‌اش، گفت: «این یا آن فرقی نمی‌کند، یا مینیاتورهای کوچکی مثل کشیش شهر تور و زن رها

شده یا چشم اندازهای پهناور آرزوهای بریاد رفته. چطور؟ آرزوها را نخوانده‌اید؟ چقدر زیباست، کارلوس هررا با کالسکه از جلو کوشکی رد می‌شود و اسمش را می‌پرسد، و معلوم می‌شود کوشک راستینیاک است، یعنی خانه همان جوانی که او زمانی دوست داشته. آن وقت کشیش غرق خیالهایی می‌شود که سوان اسمش را با ظرافت تمام گذاشته بود اندوه المپیو<sup>۱۸۸</sup>ی همجنس‌گرایی. بعد هم، مرگ لوسین! نمی‌دانم کدام ظریفی در جواب این سؤال که غم‌انگیزترین واقعه زندگی‌اش چه بوده گفته: «مرگ لوسین دو روبامپره در شوکت‌ها و نکبت‌ها<sup>۱۸۹</sup>». بریشو گفت: می‌دانم که بالزاک امسال خیلی مد است. همان طور که پارسال بدبینی مد بود. اما با قبول این خطر که ممکن است جانهای واله و شیدای بالزاک از عرایض افسرده بشوند و البته بدون این که خدای نخواستہ قصد ایفای نقش ژاندارم ادبی و تدوین شکوائیه خطاهای دستوری را داشته باشم، باید اعتراف کنم که این بداهه‌پرداز پرگو، که ظاهراً شما عنایت اغراق‌آمیزی به قلمفرسایی کراحت‌انگیزش دارید، همیشه به نظر من قلمزنی آمده که دقت و مهارت کافی نداشته. این آرزوهای بریاد رفته را که جناب بارون می‌فرمایند خواندم و خودم را هم بسیار عذاب دادم تا شاید به مقام دوستدار نویسنده‌اش ارتقا پیدا کنم. اما باید در کمال خلوص نیت اعتراف کنم که این پاورقی‌های مهمل، این اراجیف بی‌سروته، (مثل ایستر خوشبخت، عاقبت کجروی، ثمرات عشق پیری) برای من همیشه حالت اسرار روکامبول را داشته، که معلوم نیست چطور مقام متزلزل شاهکار را کسب کرده. «بارون، که حس می‌کرد بریشو نه دلایل هنری او را می‌فهمد و نه دلایل دیگری را، با آزرده‌گی بسیار گفت: «این را به این خاطر می‌گویید که زندگی را نمی‌شناسید.» بریشو گفت: «می‌فهمم که می‌خواهید به تقلید از استادمان فرانسوا رابله بفرمایید که بنده بغایت سوربن‌زده و سوربن‌زاده و سوربن‌نما هستم. در حالی که بنده هم مثل دیگر رفقا دوست دارم که کتاب بیانگر صمیمیت و زندگی باشد، از این فضیلتی متحجر...» - «چرا و واجرا!» این را کوتار گفت و مزه‌پرانی‌اش دیگر نه همراه با دودلی، بلکه پر

از اعتماد به نفس بود. بریشو ادامه داد: «... نیستم که در کار ادبی از قاعده آیبی اوبوا و از جناب ویکنت دو شاتوبریان، استاد اعظم تکلف و تجمل پیروی می‌کنند، براساس قاعده بی‌چون و چرای انسان‌گراها. این جناب ویکنت دو شاتوبریان...» کوتار گفت: «شاتوبریان با سیب؟» - «... همانی است که رهبری فرقه با اوست.» این را بریشو در ادامه حرف خودش، و بی‌اعتنا به شوخی دکتر گفت که، با شنیدن گفته او، گوش تیز کرد و نگاهی نگران به آقای دو شارلوس انداخت. به نظر کوتار بریشو از خود بی‌ظرافتی نشان داده بود. پرنسس شریتوف از شوخی کوتار لبخندی به لب آورد و از سر تعارف، برای این که نشان دهد آن شوخی را فهمیده است، گفت: «تا پروفیسور هست، طنز گزنده خاص شکاک‌های واقعی اهمیت خودش را حفظ می‌کند.» دکتر گفت: «خردمند الزاماً شکاک است. چه می‌دانم، سقراط می‌گفت: گنوتی سنوتون<sup>۱۹۰</sup>. حرف خیلی درستی است، زیاده‌روی در هر چیزی و هر کاری عیب است. اما من از این فکر مات می‌مانم که با همین دو سه کلمه اسم سقراط تا امروز باقی مانده. در این فلسفه مگر چه هست؟ هر چه هست خیلی کم است. وقتی آدم فکر می‌کند که شارکو و امثال او کارهایی هزار بار جالب‌تر و مهم‌تر از اینها کرده‌اند و امروزه تقریباً فراموش شده‌اند، کارهایی که دستکم به چیزی متکی‌اند، مثلاً فقدان واکنش مردمک به عنوان نشانه فلج عمومی... خلاصه این که، سقراط، چیز خارق‌العاده‌ای نیست. آدمهایی بوده‌اند که هیچ کاری نداشته‌اند، صبح تا شب قدم می‌زده‌اند و با هم بحث می‌کرده‌اند. یا مثلاً مسیح: همدیگر را دوست بدارید. حرف خیلی قشنگی است.» خانم کوتار بخوابش گفت: «نه، جانم...» - «طبیعی است که زخم اعتراض کند. همه‌شان بیمار عصبی‌اند.» خانم کوتار زیر لب گفت: «اما دکتر جان، من که بیمار عصبی نیستم.» - «هه، می‌گویند عصبی نیست! همین که پسرش مریض می‌شود بی‌خوابی به سراغش می‌آید. بگذریم. قبول دارم که سقراط و امثالش برای یک فرهنگ برتر، برای بعضی قابلیت‌های بیانی، لازم‌اند. من همیشه این گنوتی سنوتون را برای شاگردهای

دوره اولم تکرار می‌کنم. بوشار اول باری که این را شنید خیلی ازم تعریف کرد.» بریشو گفت: «من از پیروان نظریه هنر برای هنر نیستم، همین طور که غلام حلقه به گوش سجع و ردیف و قافیه هم نیستم، اما باید بگویم که این کمندی انسانی - که خیلی هم انسانی نیست - درست نقطه مقابل آثاری است که در آنها هنر، به تعبیر خشن اووید، از اعماق هم فراتر می‌رود. وانگهی، منطقاً ارجح است که راه میانه‌ای انتخاب کنیم که به دیر مودون یا صومعه فرنه منتهی بشود و به یک اندازه هم با واله اولو فاصله داشته باشد که رنه آنجا به عالی‌ترین وجهی وظایف یک مرشد بی‌ترحم را اجرا می‌کرد، و هم با له‌ژاردی<sup>۱۹۱</sup>، که اونوره دو بالزاک از دست مأمورهای اجرا به آنجا پناه برده بود و در هیأت مبلغ مذهب اجّی مجّی برای یک زن لهستانی آسمان و ریسمان می‌بافت.»

آقای دو شارلوس، که هنوز آن قدر پیرو سوان بود که از گفته‌های بریشو به خشم نیاید، گفت: «شاتوبریان خیلی بیشتر از آن که شما تصور می‌کنید زنده است و بالزاک به هر حال نویسنده بزرگی است. بعد هم، بالزاک تا حد شناخت عواطفی پیش رفته بود که هیچ کس نمی‌شناسد، یا اگر بشناسد و بررسی کند برای این است که محکومشان کند. گذشته از شاهکار فن‌اناپذیر آرزوهای بریادرفته، سارازین، دختر چشم طلایی، شوری در صحرا و حتی اثر اسرارآمیزی چون مترس جعلی هم گفته مرا تایید می‌کنند. وقتی از این جنه 'غیرطبیعی' بالزاک با سوان حرف می‌زدم می‌گفت: 'شما هم نظر تن را دارید'. البته من افتخار آشنایی با آقای تن را نداشتم». (بارون هم این عادت آزارنده اشراف را داشت که عنوان «آقا» را بیهوده به کار می‌گیرند و پنداری خیال می‌کنند که با افزودن این عنوان به نام یک نویسنده بزرگ به او افتخار می‌دهند، یا شاید هم این کار را برای حفظ فاصله با او می‌کنند، تا نشان دهند او را نمی‌شناسند)، «بله، آقای تن را نمی‌شناختم، اما مفتخر بودم از این که عقیده او را داشتم.» از این گذشته، بارون دو شارلوس برغم این گونه عادت‌های اشرافی مسخره‌مرد بسیار هوشمندی بود، و بعید نیست که اگر وصلتی در گذشته‌ها خانواده او

و خانواده بالزاک را خویشاوند کرده بود، از این خویشاوندی (همچنان که شاید خود بالزاک هم) احساس رضایت می‌کرد، رضایتی که البته نمی‌توانست آن را به صورت نشانه نازشی دوست‌داشتنی به رخ نکشد.

گاهی در ایستگاه بعد از سن مارتن دو شن جوان‌هایی سوار قطار می‌شدند. آقای دو شارلوس نمی‌توانست نگاهشان نکند، اما چون می‌کوشید توجهش به ایشان کوتاه باشد و به چشم نزند، حرکتش حالتی می‌یافت که انگار چیزی را پنهان می‌کرد، چیزی حتی خاص‌تر از آنی که واقعاً وجود داشت. چنان که پنداری ایشان را می‌شناخت، و با همه فداکاری که پذیرفته بود پیش از رو برگرداندن به طرف ما برخلاف میل خودش آن آشنایی را بروز می‌داد، همچون کودکانی که به دلیل اختلاف پدر و مادرهایشان از حرف‌زدن با هم منع شده‌اند، اما چون به هم می‌رسند با همه ترسشان از ترکه‌لله برای هم سربلند می‌کنند.

با شنیدن واژه‌ای که آقای دو شارلوس، در بحث درباره بالزاک، به دنبال اشاره‌اش به اندوه اولمپیو در شوکت‌ها و نکبت‌ها به زبان آورد، اسکی و بریشو و کوتار نگاهی به هم انداختند و لبخندی زدند که شاید بیش از آن که تمسخرآمیز باشد با رضایت خاص کسانی همراه بود که سر میز شامی دریفوس را به بحث درباره ماجرایش، یا امپراتریس را به تعریف چگونگی فرمانروایی‌اش واداشته باشند. بر آن بودند که بحث را در این باره از این هم پیش‌تر ببرند، اما دیگر به دونسیر رسیده بودیم و مورل به ما می‌پیوست. در حضور او آقای دو شارلوس سخت مراقب حرف‌زدن خودش بود و چون اسکی کوشید بحث را به عشق کارلوس هررا و لوسین دو روبامپره بکشاند چهره بارون عبوس و اسرارآمیز شد و سرانجام، (چون دید کسی گوش نمی‌دهد)، حالت جدی و سرزنش‌آمیز پدری را به خود گرفت که بشنود کسی در حضور دخترش حرف زشت می‌زند. اسکی همچنان پافشاری کرد و آقای دو شارلوس، با چشمان خیره، صدای بلند و حالتی آمرانه اشاره‌ای به آلبرتین کرد که البته سرگرم بحث با خانم کوتار و پرنسس شربتوف بود و گفته‌های ما را نمی‌شنید، و با لحن

دو پهلوی کسی که بخواهد به آدمهای بی تربیتی اندرز بدهد گفت: «فکر کنم دیگر بهتر باشد درباره چیزهایی حرف بزنیم که بدرد این دختر خانم هم بخورد.» اما من فهمیدم که اشاره اش در حقیقت به مورل است، نه آلبرتین؛ بعداً هم نشان داد که برداشت من درست بوده است، چه هنگامی که خواست از چنان بحث‌هایی در حضور مورل خودداری کنیم این چنین تعبیری به کار برد: «می‌دانید که این جوان به هیچ وجه آنی نیست که شما خیال می‌کنید. بچه بسیار نجیبی است و همیشه خیلی عاقل و جدی بوده.» و از این گفته اش حس می‌شد که در نظر آقای دو شارلوس انحراف همان قدر برای مرد جوان خطرناک است که روسپیگری برای زن، و صفت «جدی» را با همان مفهومی درباره مورل به کار می‌برد که درباره دختر کارگر نجیبی به کار برده می‌شود. آنگاه بریشو برای تغییر بحث از من پرسید که آیا قصد دارم هنوز خیلی در انکارویل بمانم یا نه. گرچه چندین بار برایش توضیح داده بودم که نه در انکارویل، بلکه در بلیک ساکنم، باز این اشتباه را می‌کرد چون آن بخش از کناره را به نام انکارویل یا بلیک - انکارویل می‌شناخت. اغلب دیده می‌شود که کسانی همان چیزی را که ما می‌شناسیم به نام اندک متفاوتی می‌خوانند. خانمی از فوبور سن ژرمن همیشه در اشاره به دوشس دو گرمانت از من می‌پرسید که آیا خیلی وقت است که زنایید یا اوریان - زنایید را ندیده‌ام؟ و من در آغاز متوجه نمی‌شدم. احتمالاً مادام دو گرمانت زمانی خویشاوندی داشت که اوریان نامیده می‌شد، و برای پرهیز از اشتباه خود او را اوریان - زنایید می‌نامیدند. شاید هم اول فقط ایستگاهی در انکارویل وجود داشت و از آنجا با کالسکه به بلیک می‌رفتند. آلبرتین، در شگفت از لحن پروقار پدرانه آقای دو شارلوس، پرسید: «از چه حرف می‌زدید؟» بارون با شتاب گفت: «از بالزاک. اتفاقاً شما هم امشب مثل پرنسس دو کادینیان لباس پوشیده‌اید. نه لباس اولی که برای شام پوشید، بلکه دومی.» این شباهت از آنجا می‌آمد که من، در انتخاب لباسهای آلبرتین، از سلیقه‌ای الهام می‌گرفتم که او به یاری الستیر پیدا کرده بود، چه الستیر دوستدار سادگی و